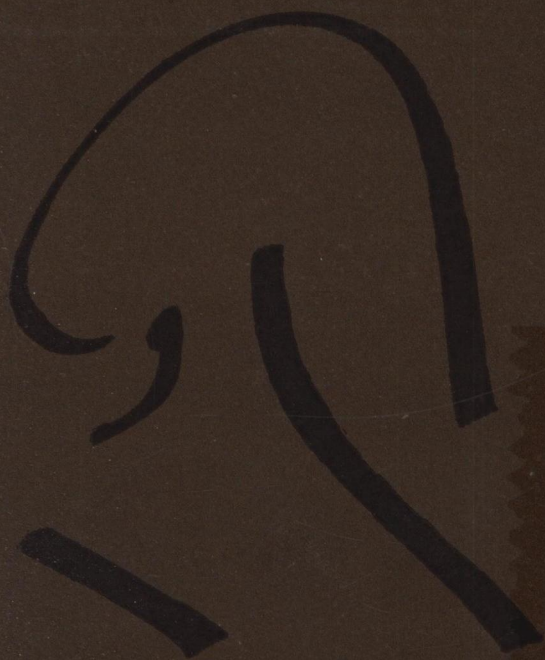


خانگی

سنگ رامی شده ایم
گرگ هاری باید....



کتابخانه تخصصی ادبی و هنری



1 0 0 0 9 9 7 2

۲۵ ریال



PIR

٨١٨٢

س /

خ

١٣٣٤

١.٥

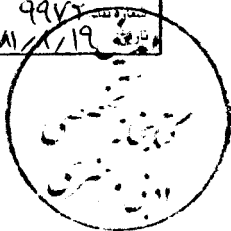
٢٠٠

١٠٤

کتابخانه مجموعه کتب نثری دفتر کتابت اسناد حوزه علمیه قم	۸
	۸
	۲۲

خانگی

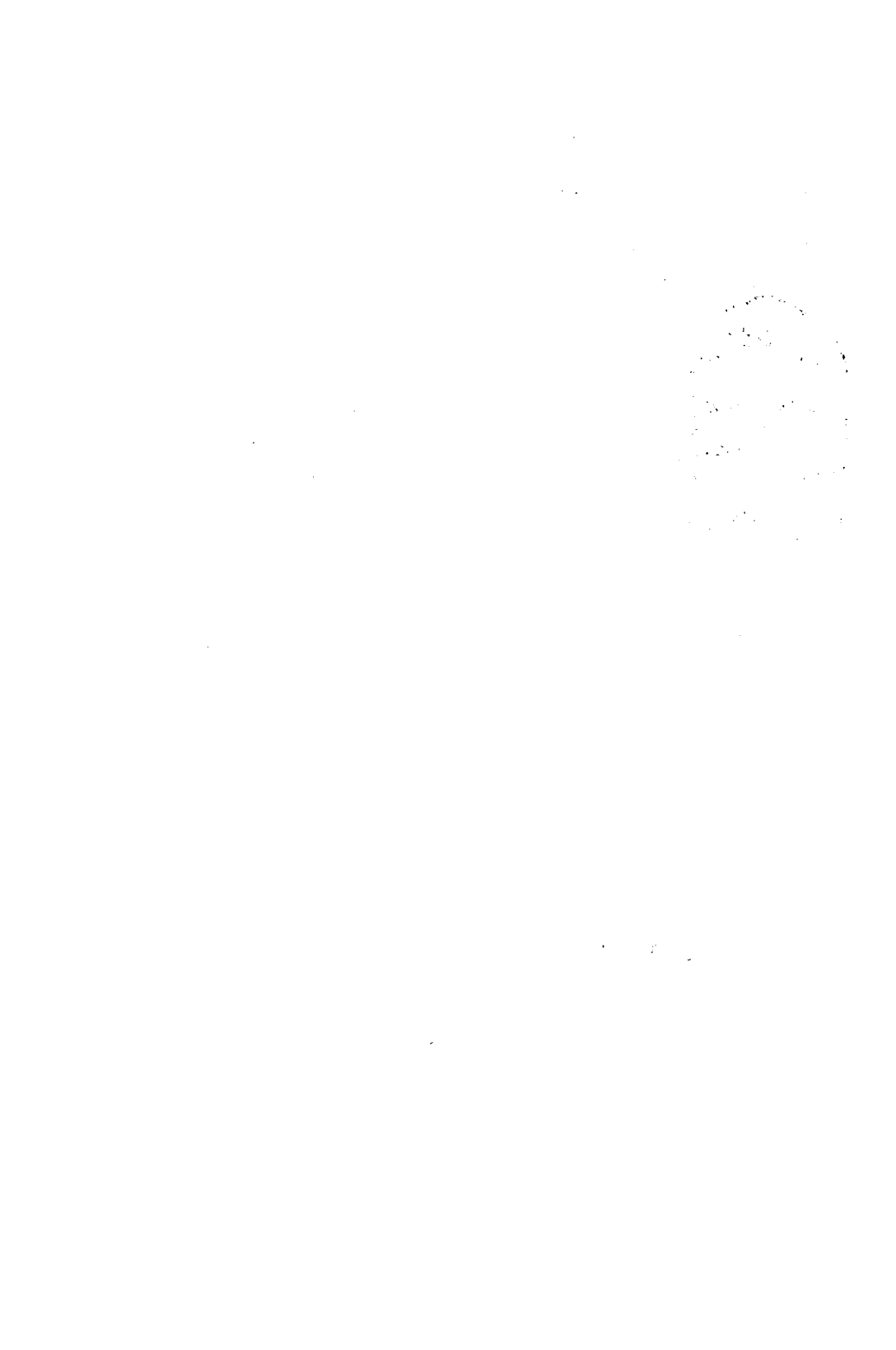
اسکن شد



مجموعه‌ی شعر

۹۳۴۱۴۵۱

سیاوش کسرائی



هزار نسخه از این کتاب در اسفند ماه ۱۳۴۶ در چاپخانه سکه بطبع رسید

حق چاپ محفوظ است



بر تخت عمل

زبده جراحان قلبم را جراحی کردند به تیغ .

دشمنم بودند یا دوست بماند بکنار
تیغ می هشتند در قلب من و با خونم
علم را رونق بینفایده می بخشیدند .

قلب من از گزش تیغ بهم می‌پیچید
و دل من میشد دست بدست

من بهر سو که نگه میکردم میدیدم ،
روی مهتابی ها ، ایوان ها
با چه حرص و ولعی قلبم را
میجویدند برادرهایم .

وزته حنجره‌ی پاره و خونینم دشمن میخواند
غزلی در ره بیداد برای عشاق
و منش تحسین میکردم با گوشه‌ی چشم .

این صدا ها نه صدای من بود
و نه چندان دور از آوازم
و من سرگردان
دربدر در پی آن نغمه‌سرا بلبل پرریخته میگردیدم .

پرسشی چون مرغی سرکنده
میزند پرپر در برزن و کوی
ولی اینجا همه از حرف زدن میترسند
هرکسی میترسد
نه که نان نامش رایکسره از روی زمین پاک‌کند

و شگفتا که درین شام بلند
که سراپرده‌ی شب را بگیچ‌اندود ، نمایند چو روز
هر که حتی از خود می‌ترسد
و چنین است که هر نیمه‌ی شب آینه‌ها میشکنند

قلب من می‌گیرد
قلب من می‌گیرد

روز بیداری گل‌های بغم خفته‌ی ما ، درگلدان
روز برخاستن بانك از بام
روز آغوش گشودن‌های پنجره‌ها
روز رنگین شدن پوشش‌ها
خون آن چلچله‌ی پیک بهار
بر در و پیکر این شهر شتك زد بیگاه

دل من چون مرغی در قفسی تنگی کرد

چه کسی باید زین پس لب ایوان شما
لانه‌ای از گل و خاشاك کند
تا بدانید بهار آمده است ؟

همه خرسند بدانیم که آبی برسانیم بمرغان قفس
غافل از آنکه همه سینه سپیدان بهار
خال گلگون بر قلب
مرك را مهمانی پیش رسند .

قلب من در ورق تقویمی میچکد و میخشکد

من چه کردم بشما
جز که این سرخ گلابی را با مهر شما آکندم
و سپردم بشما
تا که دندانها تان را گه افشردن در پیکر آن
بسفیدی همچون برف کند ؟

چه کنم گر که مرا باغ گلابی های قرمز نیست ؟

شادی ای میوه ی نوبر در شهر
محنت ای میوه ی ارزان گشته
من تهیدستم بهره چه بی بازار آیم ! ؟

سایه ای می آید
سایه ای میگذرد
سایه ها گرد سرم پیچ پیچ کن میچرخند
میکنند خون ز یکی حفره ی قلبم سر ریز
سایه ها آواز غمزده ای میخوانند

تو هم ای شعر مددگر نکنی
بند از این بانك عصب سوز کجا بگشایم ؟
وینهمه ایمان را
که نمی گنجد در مذهب این بی مهران
با چه اندیشه ی آرامی بخشی بنشانم در خویش ؟

آه بودائی هم نیستم آخر که شبی
بالی از آتش برشانه‌ی خود نصب کنم
و بسیمائی سنگی ، بیدرد
در پی لبخندی جاویدان
رستگاران از این غمکده پرواز کنم .

عشق‌ها مان کوچك
کینه‌ها مان اندك
دست‌ها مان مومی
قلب‌ها مان کوکی
من درین شهر عروسك به چه کس روی کنم ؟

پای گهواره‌ی خالی همه‌مان
مادرانی شده‌ایم
که یکی یکدانه
طفل اندیشه‌ی خود را شب و روز
جامه‌ی جشن عروسی به عبث میپوشیم .

دستها در کار است
و خموشانه برگردنه های قلبم
چرخ ارا به‌ی سنگین زمان میگذرد .

کارد میبرد

پنس میگیرد
نبضها میجهد از تندی خون
دستها در کار است

دست از دوستی و پرچم و پیغام تهی است
دست بر کاغذ، کج می‌رود و می‌آید
دست، دستانت را می‌بندد
دست با تجربه در قلب تو میکارد تیغ
دست در پیرهن زیر زنان می‌پوید
دست النگوی طلا میجوید
دست عشرت طلب و هرجائی است .
دست من با سردی دست مرا میگیرد
وین نه من تنها هستم بچنین تنهائی ،
گل یخ نیز ندیده است بهاری را در پیرامون .

میخلد سردی تیغی در من
مرک را آینه میگیرد قلم بی ترس
زندگی را می‌بوید چو گلی خشکیده

مرک را دیدم در گورستان پیر و دوتا
و براهی دیگر
زندگی را دیدم با سبد گل‌های پژمرده
- که نمیداد پیشیزی پی یک دسته گلش رهگذری -
وز بر هر دو گذشتم خاموش
و رها کردم از بام بلند

باد بادك ها را
که بدنباله‌ی رقصنده‌شان در ره باد
حلقه‌ی حسرت من بود که آویخته بود .

قلب من گلدان سرخ بلور
و در آن دستانی
که برای زدن پیوندی شاخ گلی میجویند

عشق امروزه کجا می پلکد ؟
با که دارد برخورد ؟
چه کلامی دل او را بطپش میآرد ؟
دور از آن خانه‌ی رویائی شعر و تصنیف
و نمایشهای بیهوده
راستی عشق کجا مسکن دارد در شهر ؟

ناشناسی بدر قلبم سر میکوبد
میخراشد ناخن
بانك برمیداد :
تا نکندم از جاگل میخ قلبت را
این در کهنه برویم بگشا مهمانم

زندگی ، بی من و تو ، تازه نفس میگذرد ، میدانی ؟
تپه چون طالبی کال برش میگیرد
راهها رشدکنان ریشه به هر دهکده میافشاند

آهن از سنك برون میآید جنگل وار
خانه ها میرویند از كف دست خالی
بزم دانائی ها را امروز
بحر پیمانه ی بی مقدار است
اوج انسان را بر عرش خدا
پله میگردد ماه
کوره ها می تابند
شعله ها می پیچند
و به هر جان کندن - بد یا خوب -
نان سر سفره ی ما هر دو فراهم شده است

در چنین مهمانی
که کسی را با ماکاری نیست
و ندارد چشمی برقی از دیدن ما
از چه دعوت شده ایم ؟
شربتی نوش کنیم ؟
یا که سیگاری دود ؟

هر که سرگرم رسانیدن فرمانی هست
خیل مطربها هم حتی بر شادی ما مامورند
این جهان تنگست بهر من و تو ؟
یا که چشم و دل ما تنگی دارد بجهان ؟

فرستی نیست در این هنگامه
که پذیرای پسندکج ما باشد کس .

یا رسانیدن فرمانی را گامی پیش
یا که در کوچه‌ی تنهایی‌ها ، پرسه‌زدن ...

من بخود میگویم
آسمانهای رفاقت ابریت
اختر راهنما پنهانست
با چه ره جویم اینجا من در روی زمین ؟
جز بدستانم ؟ این راست و چپ ؟

زورقی هستم ، بی پیوندی با ساحل
و بدریائی وحشی درگیر
بایدم راه پیاروهای خویش برید .

بسوی کودکیم می تابد قلبم همچون گل سرخ
که تماشا را در آینه‌گون آب زلال
سر فرو می‌آرد .

یاد دارم بیکی روز لب نهر کرج
که پلش از سیلی پیچان ویران شده بود
پیرمردی مردم را همه از خرد و بزرگ
حمل میکرد ز سوئی بدگر سو بر پشت
هرکسی از راهی آمده بود

و براه دلخواهش میرفت
مبدأ و مقصد مردم را او کار نداشت
پیر مرد آنجا پل بود بیک پول سیاه .

قلب من میکند از شط عروقم امداد
قلب من گسترشی میگیرد

قلب من اینک بندرگاهی است
که در آن شادی و غم زورق سرگردانند

من براین راه که پایانش مه پوشیده است
و پل پشت سرم راسیلی پیچان ویران کرده است
و در این شب که بلند است صدای دشمن
- و صدا های بلند
روتقی دارد در خاموشی -
تا نگهدارم ایمانم را
و تترسم از تنهایی ها
تا مرا وهم بیابان نکشد در ظلمات
تا که شاید بجوابی برسم
سیدهم بانگ دلم را پرواز
غزلی میخوانم در عشاق :

هر که هستم من و هر جا بروم
گر به پائیز بیاندیشم یا دانه‌ی روینده‌ی جو
گر پدر باشم یا مردی تنها در خویش ،

باز بر تخت عمل
زبده جراحان بیرحم و عبوس
تا ببخشند بعلم
رونق و وسعت بیسابقه‌ای
بی سؤالی از من
میشکافند مرا سینه به تیغ
و برون می‌آرند از بدنم
سهم فردای برادرهایم خورشیدی خون آلود .

زمین کال

این نکته نفز گفت بره پیر روستا
چون تلخ و تیره دید رفیق مرا زمن :

هرگا و گاه شخم ، چوکال آیدش زمین
بیراه میزند
همراه خویش را
با شاخهای کین .

با برافروختن کبریتی

همه جا صحبت اوست
وین غم انگیز که او
زیر چشم همه چون اشک درشتی تنهاست

سخت تنها ، چو امید
که نمی بیند دلها را دیگر باخویش
در خیابان و در خانه و در جان تنها
در نوشتن تنها
و در اندیشیدن .

بعد از آتش که چراغش را طوفان بشکست
همچو ماری که ستون فقراتش را ، بیل
ماند از راه و دریغ
هرچه با ماندن او از ره ماند

یاد ، در جانش زهر
مزه در کامش ، گس
جاده ها در چشمش بن بسته
آسمان سنگی ، یکپارچه ، کور

در دلش گر طلب چیزی هست
دست او چیزی دیگر جوید
پای نافرمانش راهی دیگر پوید
متلاشی در خویش
و پراکنده نگاه همگان جمع در او .

گر چو خاکستر پخشی است براه
گنج آتش در اوست
نان ازو ، آب از اوست
برکت خانه از اوست
همه ی روشنی بال فرو برده در اوست

پیش پا راتنوان دید جهان تاریکست ،

ای برادر که از این کوچه‌ی دلتنگ گذر داری تند !
بدرنگی ، به برافروختن کبریتی
میشناسی او را
از شباهت هایش
از نگاهش که غروب همه عالم در اوست
از لب خونینش
و ز انگشتان ملتمش
که بقاپیدن پروانه‌ی يك شعله درنك آورده است

دست بردامنت او را مددی باید کرد
ای برادر به برافروختن کبریتی ...

رشد

ما را سر گلیم نشانند وز ابتدا
گفتند پادرازتر از آن مبادتان .

آنروز این گلیم
بر ما چو باغ بود
بر ما چو بیشه بود
برما زمین بی بدلی بود کاندرا آن
کاخ شگفت خردی ماسر کشیده بود .

آری بر این سیاه گلیمی که یکزمان
آنرا بنام بخت بما هدیه کرده اند
ما شاد بوده ایم
در جست و خیز و بازی خود تا کناره ها
آزاد بوده ایم .

بیرون ازین گلیم ، کسان گرم کار خویش
و ندر میانه ما
غافل ز هست و نیست
سرگرم پایکوبی و فریاد بوده ایم .



اینک بر این گلیم
ما کودکان غافل دیروزه نیستیم
بر ما بسی زمان
- هرچند بی شتاب و دلازار - رفته است .

آری بر این گلیم
ما رشد کرده ایم
ما قد کشیده ایم
ما ریشه برده ایم بخاک سیاه و سخت
وین بخت جامه ، برتن ما کوته آمده است .

اینک شما کسان !
خیزید چاره را
تا نشکنیم زیر قدم باغ فرشتان
برراه ما گلیم زمان را بگسترید .

سازندگی

دستها ، چنگك چفت افتاده بر ابزار
بازوان ، مفتولی تاییده
و بدنها زعرق ، مفرغ شبنم خورده ...

هفتمین مرتبه‌ی خانه‌ی رویا رو را
در دل پنجره‌ام میسازند .

از سر صبح بلند است صداهای کلنك
و سقوط آهن بر آهن
و فرود آمدن آجرها
و کمی دیرتر ، آواز کسی از سر بام .

این سحرخیزتران از دم صبح
با چنین شور و خروش
میبرند از سر من خواب ولی
کم كمك کاخ بلندی را میپردازند .

سیاهه

نان بیک نرخ نیماند در این بازار
آدمی نیز بیک ارج وبها :

در جوانی پدرم
سنگك یكمن یكشاهی بر خوانش بود
و چه شبها كه بشوق
پاسداری میداد
بر در مجلس شورا تا صبح
تا كه مشروطه نیفتد بكف استبداد
و سرانجام ز خونی كه روانشد بر خاك
ساقه‌ی خشك پر رنگین داد .

پدرم یکتن از جوخه‌ی آزادی بود
آفرین بود بسی برپدرم .

پس یکچند از آن دوره‌ی پرشور و خروش
مزد پیروزیها را پدرم
پهن میکرد به حوضخانه بساطی رنگین
گوش میداد به آواز قمر
و به تار درویش
و به نقل و سخن يك دو سه تن از احباب
و گوارای وجود
گلوئی تر میکرد .

و چنین شد که گل تنهای آزادی
گل نوریشه‌ی بی حرمت و پاس
توی گلدان بلورین بسرف خشکید .

کم کمک دور شد از ره پدرم
پدرم یکتن از جمله‌ی بیراهان شد
شرم بادا ، نفرین .

پیرمرد اینك با پائی سست
و بدستی لرزان
میخرد سنگك را شخصا هریكدانه چار ریال .

نان بیک نرخ نمی‌ماند در این بازار
آدمی نیز بیک ارج و بها
و نمی‌گردد تنها این بسیار فنون چرخ فلک
هرچه باگردش این شعبده‌گر چرخ فلک می‌گردد
دوست می‌گردد دشمن با تو
وز نیازی دشمن
کینه بگذاشته ، می‌گردد دوست

کیست کدبانوی این خانه که هر روز از نو
بحساب عمل ما برسد
گل سرما بزند
یا سرما بزند بر گل دار ؟

چاقو تیز کن

در عصر های دلگشای ماه اسفند
وقتی که کم کم از نفس میرفت سرما
می آمد از دور
لبخنده بر لب چرخك سمباده بردوش

ما بچه ها میخواستیمش
با او نوید عید میآمد بخانه
درها باوازش یکایک باز میشد
نان میگرفت و کارد ها را تیز میکرد
برق از میان دست او فواره میزد .

او ابتدای جنبشی در خانه ها بود :
رویدن گرد از گلیم و فرش و قالی
جمع آوری مس و تس هایی که باید پاک میشد
گندم که در هر گوشه کم کم سبز میگشت .
گویا پرستو هم پس از او
میآمد و برطاق هشتی لانه میزد .

ما ، در غروب کوچه های خاک خورده
سرگرم نوبر بستنی بودیم و غافل
کو بیخبر چون آفتاب از دست میرفت ...

*

در خانه هاما
اینک مهیاست
هم کارد های کند و هم نان ها به انبان
ای عصر های دلگشای ماه اسفند !

خنده

تو چه خوش میخندی
تو چه آسان و چه راحت میخندی ای مرد !

تو چنان میخندی
که من آن کرم زده دندان را در دهنت می بینم

همچنین می بینم
که تکان می دهدت خنده ی بگسسته عنان
و تنت باهمه ی فربهیش میلرزد .

ای به هرآینه افتاده و تکرار شده
دوشده ، ده شده ، صد ، نهصد ... و بسیار شده
تو چه می بینی آیا در من
سبب خنده چه می بینی درکار من و پیکر من

منم اینک مردی زخم بتن
آرزوهای بلندش همه گردیده هوار
نه فرومانده به گل
نه بر افراخته قد
گر تکاپوست ، به بیرون شدن از گندابست
نه به افروختن مشعل خورشید به شب
این مرا دردی پیچاندهست
و تو میخندی برتابم و میلرزانندگریه مرا .

حکایت مردی که، نه، میگفت

بود در کشور افسانه‌کسی
شهره در، نه، گفتن :

نام میخواهی ؟ - نه
کام میخواهی ؟ - نه
تو نمیخواهی يك تاج طلا بر سر ؟ - نه
تو نمیخواهی از سیم قبا در بر ؟ - نه
مذهب ما را میدانی ؟ - نه
خط ما میخوانی آیا ؟ - نه

نه ، بهر بانك كه برپا ميشد
نه ، بهر سر كه فرو ميآمد
نه ، بهر جام كه بالا ميرفت
نه ، بهر نکته كه تحسين ميشد
نه ، بهر سكه كه رايج ميگشت

روزي آئينه بدستش دادند
- ميشناسي او را ؟
- آه آري خود اوست
ميشناسم او را .

گفته شد ديوانه ست
سنگسارش كردند .

شب‌نم و آه...

برای فروغ فرخزاد

آی گل‌های فراموشی باغ !
مرک از باغچه‌ی خلوت ما میگذرد داس بدست
و گلی چون لبخند
میبرد از بر ما .

سبب این بود آری
راه را اگر گره افتاد پیای
باد را اگر نفس خوشبو در سینه شکست
آب را اشک اگر آمد در چشم زلال
گل‌یخ را پرها ریخت اگر .

در تڪ روز ، آری
روشنائی میمرد
شبمنی با همه جان میشد آه

اختران را باهم
پیچی بود شب پیش که میدیدم من .
ابرها با تشویش
هودجی را در تاریکی ها میبردند
و دعاهائی چون شعله ودود
از نهانگاه زمین بر میشد .

شاعری دست نوازشگر از پشت جهان برمیداشت
زشتی از بند ، رها میگردید

دختر عاصی و زیبای گناه
ماند با سنك صبورش تنها :
او نخواهد آمد
« او نخواهد آمد » اینك آن آوازیست
که بیابان را دربر دارد
« او نخواهد آمد »
عطر تنهائی دارد با خویش .

همره قافلهی شاد بهار
که بدروازه رسیدست کنون

او نخواهد آمد
و درین بزم که چتری زده یادش بر ما
باده‌ای نیست که بتواند شستن از یاد
داغ این سرخ‌ترین گل ، فریاد .

کودکی را که درین مه‌سوی صحرا رفتست
تا که تاجی بنشاند از گل بر زلفان
یا که برگردد پروانه رنگینی از بیشه‌ی غم
با چه نقل و سخنی
بفریبش آیا
بکشانیمش تا آبادی ؟

پای گهواره‌ی خالی چه عبث خواهد بود
پس از این لالائی .
خواب او سنگینست
و شما ای همه مرغان جهان در غوغا آزادید .

شعر در پنجره‌ی مهتابی
گریه سر داد و غریبانه نشست .

خانه‌ی انسان

آسمان ،
لانه‌ی مرغ خیال
و زمین ،
خانه‌ی انسان است .

آسمان با همه بازی خالیست
و زمین با همه تنگی‌ها پر .

کلیدها

ناخوانده میهمان
اینک زگرد راه رسیدست واز قضا
دسته کلید مادر من گمشدست باز .
در خانه های وهوست .

نه گل بروی میز
نه خاك وخل زدرگه و دیوار روخته است
در گنجه مانده شربت و نقل و گلابدان
قفل است گنجه ها ،

هر کس بخاجتی
بگرفته راه خانه ی همسایه ای به پیش .

بیهوده میدوند
بیهوده میروند ز دالان به پشت بام
بیهوده میکنند بهم چهره ها دژم
بیهوده میزنند بهم حرفها درشت .

چشم کجاست مادرك ییحواس من !
آخر کلیدها
آویز حلقه های انگوی دست تست !

خانگی

استخوانهایی از سفره‌ی رنگارنگش
که بسوی ما پرتاب شده
با وفامان کرده است .

چاپلوسانه به دور و بر پاهای کسی می پوئیم
که اطلو دارد شلووار سفیدش هرروز
برق دارد کفشش
و بدستان پیرانگشتی اوست مدام
بافته شلاقی چرمین و دسته طلا .

خیز میگیریم که گاه و به او حمله کنان
پارس بر میداریم
ما ، ولی خشمش را هیچ نمی انگیزیم .

راست اینست که ما خانگی اوشده ایم
لوس و شکلك ساز و دست آموز
و در این خیل که در مطبخ او میلوند
جان آزادی با خوی بیابانی نیست

سك رامی شده ایم
گرك هاری باید ...

تاریکی در تاریکی

زنهای چادری
چون گله‌ای پرنده‌ی کور سیاه‌فام
برگردگور تازه نشستند و نوک زدند

یکباره ، شیونی
بگشوده بال تیز
پرپر زنان بکاگل کاج کهن نشست .
آنگاه ناله ها
برآسمان آبی این ساحت فقیر
یکریز خط کشید .



چون شام در رسید و پراکنده شد گروه
در مزرعی که بارور از مرگدانه بود
تاریکی و سکوت بیک بستر آمدند .

در تماشاگه پائیز....

برگريزان همه خوبی‌هاست .

می‌بریم از هم پیوند قدیم
می‌گریزیم از هم
سبك و سوخته ، برگي شده‌ایم
در كف باد هوا چرخنده .

از کران تا بکران
سبزی و سرکشی سروی نیست
وز گل یخ حتی
اثری در بغل سنگی نیست

اینهمه بی برگي ؟
اینهمه عریانی ؟
چه کسی باور داشت ...

دل غافل ! اینك
توئی و يك بغل اندیشه که نشخوارکنی
در تماشاگه پائیز که میریزد برگ .

تاریخی

روی میدان بزرگ
تلی از چشم فراهم گشتست :

چشم لغزان در اشك
چشم غلطان در خون
چشم بی ریشه و بند و پیوند
چشم بی پلك و پناه

تا فرو بنشیند
خشم فرمانده فاتح از خلق
که نکردند سری خم پی تسلیم بدو
تلی از چشم کسان ساخته‌اند
عبرت کور دلان
دیدبانی نگران در ظلمت .

لاغر و تب زده و ترس آلود
کوچه ها در دل شب
متواری شده‌اند
- و نفس در سینه ، -
شهر آهنگ شمار قدم سربی شبگردانست .

راه هر بانك بدستنی بستست
راه هر دید بدیواری کور
باز و بگشوده همان چشمانیست
که فراهم شده بر میدانگاه
و بمرداب سیاهیشان ، ماه
چون بطنی میکند آرام شنا .

چه بگویم ؟

غصه‌ی نانم امان بریده است
و تو تکرارکنان :
آه از عشق هم آخر سخنی باید گفت .
چه بگویم از عشق ؟
من که صد در به ادب بگشودم
و دو صد پند پدروار مرا
بسوی بیکاری سوقم داد
بسوی بیعاری .
چه بگویم با عشق ؟
يك شماره تلفن
که حروفش همه در دفتر من سائیده
و نشان و نام صاحب آن
زیر صدها خط درخواست زهم پاشیده است .

بچه کلاغ

غوغا ! غریو ! جیغ !
راحت نمی نشینم
فریاد میکنم :
آن بال و پر شکسته که بازیچه‌ی شما است
فرزند من ، یگانه‌ی من ، کودك من است
گرزشت ، گرسیا است .

راحت نمی نشینم
فریاد میکنم :
اینجا جنایتی است که با دستهای شاد
پوشیده میشود .
یاری کنید ای همه قوم سیاهپوش !

پرپر زنان و ملتهب اینك من
تا چشم کودكان شمارادر آورم
تا آسمان كنم بهمه چشمها سیاه
تا كودكم ، كلاغچه بستانم از شما
اینك من ، اضطراب هزاران كلاغ زشت .

شب میرود زدست ...

مهتاب ناب و خلوتی پشت بامها
با چتریک دوکاج
و مسجدی چو غول کمین کرده در سکوت
و روح شهر خسته که در سایه ریزها
خمیازه میکشد .

از دوش های خسته ی دیوار روبرو
تا شانه های کوفته ی چینه ی خراب
بسیار رخت و جامه چو اشباح آدمی
کت بسته با طناب
در رهگذار باد
رقص اسارتی را سرگرم گشته اند .

اینک نشسته خواب بنا خفته دیده ها
هم پاسبان غنوده به سکو کنار . در
هم طفل شیرخوار و پرستار خسته اش
شب میرود ز دست کجایند دزد ها ؟

يك ، دو ، سه

يك قناری بر دست
دو کبوتر بر بام
و سه گنجشك بشاخ شمشاد
هیچ پیوندیشان با هم نیست

انفجار خطری ...
همه مرغانی هستند رهائی جو بر بال هوا .

انفجار چه خطر هاست ، جهان می لرزد
و تو تنها در خویش
و شما تنها تنها در خویش
و همه ما تنها .

عمر کوتاه من و قرن و مرگ

۱

من از مراسم تدفین خویش می‌آیم
که تا نظاره کنم رونق تولد خویش .

۲

کنار راه مرا یافتند خاك آلود
درون دست چپم آفتاب گردانی
میان کتفم يك خنجر مرصع بود .

و خون گرم مرا در پیاده‌رو شب پیش
به‌م درآمده باشاش عابران یکجا
نهال‌های جوان جرعه جرعه نوشیدند .

نهال‌های کنار پیاده‌رو ، اما
تمام شب نظری سوی من نیاوردند

شدند شاپرکان شگرف اندیشه
ز بیشه‌های خیالم رها و آواره
کجا دوباره فراهم شوند و گرد آیند
بهارهای بن خاك خفته میدانند .

تمام شب بزمین ماندم و به ره نگران
و از فراز پریشیده موی من درباد
شب شتابگری همچو اسب مست گریخت .

۳

شکافت پهلوی دیوار قرن و قلعه‌ی قرن
چو موم در برآتش بخاك راه چکید
میان پنجه‌ی غولی که سرکشید از خاك
قد بلند عروس زمان عروسك شد .

۴

همه مشایعت مرده را پذیرفتند
که بود در دل تابوت رازی از همگان .

هزار چهره‌ی وحشت هزار گونه‌ی درد ،
 به سوگ من چه گروهی فراهم آمده بود :
 نگاه کردم و دیدم که قفل‌های گران
 دریچه‌های ننگه را بچشمشان بسته است
 دهان به ندبه و افسوس باز میکردند
 زبان نبود ولی در دهان هیچکدام
 و پا بزیر بدن‌ها چو چرخ میچرخید
 و دست‌های ورم آوریده همچو دو چشم
 بهر طرف پی چیزی نجسته می پوئید
 به چهره‌ها همه تشویش ز آسمانها بود
 زمین تو گوئی از سقف خویش میترسید .

ولی توقف و گرما و تشنگی میکشت
 چه رفته بود ، ندانم ، که در تمامی شهر
 بجای سبز درختان چراغ قرمز بود .
 بزیر دیده‌ی خورشید نیمروزی ، مرك
 کشنده بود به تابوت تنك و راه دراز

۵

زبان به شکوه گشودم که صحن گورستان
 چو جنگل تنکی از درخت آهن بود
 دلم بسینه چو يك دارکوب سرگردان
 بهر درخت
 - درخت خاطره - نوک با وداع میکوبید

مرا بخاك نهادند همچو دانه‌ی سبز
بود که دایه‌ی مرگم دوباره بار دهد .
چو ترمه و کفن از روی من کنار زدند
بجای کالبد من زبان مردم بود .

۶

زمانه‌ایست چو افسانه‌ها شگفت‌آلود
که عمر مرگ چو عمر حیات کوتاهست .

۷

به گرد من همه‌ی کودکان همبازی
پی گرفتن پروانه‌ها شتابانند
و من چو بیشه‌ی معصوم شاپرک ، خاموش
به نوک خنجری اکنون درون باغچه‌ام
به کار کشتن يك آفتاب گردانم .

قشو

بس در تلاش خواستن و رستن
سائیده‌ام براه
این تازه‌کار دست
از زبری زمین و زمان پینه بسته است .

از دستهای من
مرغی پریده است دریغاکه هیچگاه
عودت نمیکند
بر دستهای من
دردی نشسته است دریغاکه هیچگاه
از آن نمیرود

خشکید خون به شاخه‌ی انگشتهای من
ماند فلز تیره‌ی دنداندار را
سردی نمیکشد
گرمی نمیچشد
روئینه پشت ، میرد این روزگار را .

اینست دست من
دیگر بکار ناز و نوازش نمیرود
نه ، نه ، نمیخزد بسر شانه‌های عاج
و ندرنشیب گیسوی لغزان نمیدود .

اما تو ! خسته خفته‌ی من ! شب بشب ترا
تیمار میکنم
دستم بکار تست سمند بلندبال
روزیت عاقبت
- بالنده تر ز پیش -
بیدار میکنم .

نوزاد

بعد از هجوم رعد که در پنجه میشکست ،
دیوار داربست زمان را در آسمان ،
فریاد های آن زن بیتاب بینوا
کم کم فرو نشست
وین مژده ناگهان
چون برق در محله‌ی ما بال و پر گرفت :

« ایران زن عقیم
آورد بچه‌ای
روشن شد عاقبت
امشب چراغ خانه‌ی آن مرد جوشکار » .

درپهنه‌ی مشوش نیلاب آسمان
فریاد کودکی
چون غنچه‌ای سفید بیاران سلام کرد .

رفتگر

دیگر نه قامتی است اگر میرود براه
طرح مشوشی است
چین خورده ، تابدار
خم آوریده از اثر بار روزگار .

در انتهای کوچهی بی آفتاب ، باز
جاروب میکشد
گویا که طرح خود را بر پردهی غبار
تصحیح میکند .

یاد دوست

به : م . ا . به آذین

یادش بخیر دلبر روشن ضمیر ما
دلدار ما ، دلاور ما ، دلپذیر ما

یاری که در کشاکش گردابهای غم
او بود و دست بسته‌ی او دستگیر ما

یادش دوید در دلم و چون نسیم خیس
بگذشت و تازه کرد سراسر کویر ما

ما را هوای اوست در این برک ریز مهر
پر میکشد ز سینه دل دیرگیر ما

صیاد ماکه بخت و کمندش بلند باد
پرسیده هیچگاه که : کو آن اسیر ما ؟

صبحست روی دوست ، چراغی از آفتاب
او را چه غم ز شمع دل پیش میر ما

بس نقش ها زدند ولی روز آزمون
 يك از هزارشان نشد آن بی نظیر ما
 تیر دعا رهاست در این آسمان کجاست
 مرغ دلی که سینه سپارد به تیر ما ؟
 روزی بسر نیامده شامی بیای خاست
 بنگر که تا چه زود رسیده است دیر ما
 فریاد ما ز دشمنی دشمن نبود ، دوست
 خنجر برون کشید و برآمد نفیر ما
 آنان که لاف دایگی و مادری زدند
 خوردند خون ما و بریدند شیر ما
 آنجا که باغبان کمر سرو میزند
 وز باغ میبرد همه عطر و عبیر ما
 ای شط ره رونده تو آئینه ای بگیر
 بر روی و موی بیدبن سر بزیر ما
 میگفت پیر ما که صبوری بروز سخت
 حالی بیاورید صبوری به پیر ما
 چون عقل را بگوشه ی میخانه باختیم
 عشق تو ماند در همه حالی دیر ما .

ویتنامی دیگر

با آنهمه سلاح
با آنهمه ستوه
با آنهمه گلوله که برپیکر تو ریخت
ارنستو!
این بارهم دروغ در آمد هلاک تو



آنان که تند تند ترا خاک میکنند
 آنان که زهرخند بلب دست خویش را
 با گوشه های پرچم تو پاک میکنند
 که :

دیگر تمام شد
 دنیا بکام شد
 تاریک طالعان تبه کار بیدلند
 خامان غافلند

تو زنده ای هنوز که بیداد زنده است
 تو زنده ای هنوز که باروت زنده است
 تو در درون هلهله های دلاوران
 تو در میان زمزمه های دختران کوه
 در شعر و در شراب و شبیخون تو زنده ای

آوازه خوان گذشت ولیکن ترانه اش
 گل میکند بدامنه ی کوهپایه ها
 خورشید های شب زده بیدار میشوند
 یکروز از کمینگه تاریک سایه ها

مردی و یک تفنگ
 مردی و کوله باری از نان و از غرور
 آزاده ای گشاده جبین ، قامت استوار
 یکروز بر وزارت کوبا نشسته تند

روز دگر بخون
در سنگر بلیوی ، دور از دیار و یار

آه ای پلنك قله ، آه ای عقاب اوج !
گر آفرین خلقی شایسته‌ی تو بود
مرگی بدین بلندی بایسته‌ی تو بود

آه ای بزرگ امید !
اینك كه مرگ میبردت بر سمند خویش
اینگونه کامیاب
اینگونه پرشتاب
گر آرزوی دیررست راسراغ نیست
در قلب ما بجوی
آتش
آهن

ویرانگی و خشم
در قلب ما بین که ویتنام دیگریست .

پیش از بیداری شهر

سنگ را میترکاند سرما
ولی آنان که ز سنگند سمج تر بر جا
خیل بیکارانند
کزدم صبح سر میدانگاه
روز را منتظرند
حرفشان با هم نیست
هیچشان ماتم نیست
روی يك دایره‌ی تنك بهم میولند
و بخارات نفس هاشان گرم
پيله‌ای می تند آنان را سست
که بزنگ شتری میریزد
و شتر ها گذرانند شب و وار ز خلوتکده‌ای
خالکوبی شده از نور چراغانی چند .

سرود

آفتاب

ایستاده در میان آسمان
سایه را لبان تشنه‌ی زمین مکیده است
برگیاہ و سنک و آدمی
نیست سایبان دیگری
غیرچتر زرد آفتاب .

روی خاک قاچ خورده آنچه سبز میشود
ساقه های تشنگی است
خشت ها و خانه ها است .

جویها
نای های نغمه ساز غلغل آفرین
گربه های مرده در گلو گرفته اند
ور صدائی از کنار گوشه ها پیاست
باد نیست
خش خش زبان خشك و خاکی درختهاست .

در تمام شهر ، آب
خواب چشم های باز مانده
شور قصه های تو بتو
واژه ی بلب نیامده پریده است .

ابر های بی ثمر
ابر های دوره گرد در بدر
پرده میکشند روی زخم چشم شهر

ای سرود چشمه سار !
ای نوای جاری و نهفته در عروق سرزمین من
ای خروش انفجار
در کدام گوشه بر کدام سنگ عاقبت
میدهی شکاف
با کدام نغمه چنك خویش ساز میکنی ! ؟

یکضرب

من به جرمی که چرا کبریتی گیراندم
یا به يك لیوان آب
تشنه کامان را مهمان کردم
صورتم نقش پذیرنده‌ی سیلی گشته است

سر هر رهگذر تاریکی
تا بخود می پیچم سخت گریبان مرا میگیرند
سرمن میشکنند

میدراند بتن جامه‌ی من
و مرا از همه جا میراند

حیف

من رفیقانم را کم دارم
و ندارم من جز غیظ و غرور
زیر این جامه سلاحی دیگر
و کسان میدانند
که مراتنها ، تنها وسط معرکه انداخته‌اند
که در این مهلکه انداخته‌اند

من باندازه‌ی این جثه و جان
من باندازه‌ی این نا و نفس
میتوانم جنگید
ولی این يك تنه جنگیدن‌ها کافی نیست
نه ، نه ، کاری نیست .

من رفیقانم را کم دارم
که سرره‌گذری دیگر با او باشانی دیگر
دست در کار زد و خوردی خونین هستند
و دم چاقوشان
میرد سینه و تاریکی را با يك ضرب .

آینه ، گر نقش تو بنمود راست
خودشکن ، آئینه شکستن خطاست
« نظامی »

آئینه را بیافکن

زیبای من گریستنت چیست ؟
زشتت اگر نماید
آئینه بر خطا است
آئینه راست نیست .

آئینه‌ها نمی‌اندد گر چشم نکته بین
آئینه‌ها زبان خبر چینی اند و بس
عریان مکن برابر آئینه راز خویش
تا بر تو پرده‌ها ندرد پیش چشم کس .

بالای خود در آینه مشکن به های های
تصویر غم غمت را هر دم فزون کند
گیسو به رخ مریز و ز درد این چنین متاب
دستی بر آر، کاینه را واژگون کند.

آئینه را بیافکن تا رو بهم نهیم
باشد بدست خویش مداوای هم کنیم
وان دست را که آینه دار ملال تست
زان پیشتر که مشت بر آرد قلم کنیم.

آئینه مینماید اشک ترا، بتو
اما دری بروی درون میگشایدت ؟
آئینه حال را همه تصویر میکند
فردای آرزو را کی مینمایدت ؟

زیبای من بگو
دیگر بگو گریستنت چیست ؟
بیرون ز آینه
آیا دمی هوای منت نیست ؟

شکار

پیکان سرخ ماهی کوچک
میدوخت ابر پاره را با وصله‌ی آبی
وزکاسه‌ای تا جاودان بی‌ته
روح مرا چون سنک سنگینی بگود آسمان میبرد .

آنجا زمین گم بود
آنجا زمان چون حبه قندی آب میگردید
جان بود و بی‌مرگی
پر بود و آزادی
و پنجه‌های تیز خواهشهای من در کار ...



انگشت سرد ماهی کوچک
انگشت خون‌آلود
با یک برش نقش خیالم را درید از هم
از سینه‌ی مجروح آب نیلگون میرفت
دودکلاغان یکسره در چشم آتش‌مرده‌ی خورشید

شب بود و من چون گربه‌ای نوید
آرام در پاشویه‌های حوض می‌گشتم .

ماه و دیوانه

بیاد روشندل ورامینی

از صدائی گنگ
خواب شیرینم پرید از سر
باز زندان بود و خاموشی
و صدای گامهای پاسبانان بر فراز بام
و تکاپوهای نامعلوم این هم حجره‌ی من ، مرد دیوانه
در میان روزن پر میله و مهتاب .

پیشتر رفتم ،
با اشارات سرانگشتش
ماه را میخواند و با من زیر لب میگفت :

« گوش کن !
من کلیدی از فلز روشن مهتاب خواهم ساخت
و تمام قفلها را باز خواهم کرد . »

ماه پنهان گشت و او را من بجایش باز گرداندم
پیرمرد پاکدل قرقرکنان خوابید
و مرا بگذاشت با خار خیال خویش :
زودتر ای کاش
ماه را میخواند
دیرتر ای کاش بر میخاستم از خواب .

شیشه

حیات من علفزاری است
که من چون اسب کولی مست و بی سامان
بیاد افکنده یال و سم بسنگ و صخره ها کو بان
چرا یکسونهاده میدوم بر آن
شتابان ، میگریزم میگریزم روز و شب از آن

مرا پاسخ
بگوئید ای کمندان از های چابک گستاخ !
دگر این گردن سرکش کسی را بر سر شوقی نمی آرد ؟
و یا آن ریسمان مهر پوشیده است و تابى بر نمی دارد ؟

طرح

خورشید در بلندترین اوج
دریا بناز ژرفترین خواب
ماهی ، دل دل زنان و چشم به دریا
سایه صیاد و ماسه در نگهش پر
ساحل تفته
ساحل تا دور دست خالی ، خالی .

چشم، نه گوش و دهان

هر روز کمین میکند او بر سر راهم
میگیردم آنگاه چو میگردم تنها .

میآید

میخندد

می پیچد در من

می بوسد

میایستد آخر بتماشا .

میجویم
می پویم
میپرسمش احوال
افسوس که او را سرپاسخ گفتن نیست
افسوس که او گوش و دهن نیست
چشمی است سراپا
وین چشم نگاه می است نوازش گروپرسا .

با او غم درماندگیم را میگویم
از کارم
از بارم
از دار و ندارم
در او همه دلبستگی ام را میجویم .

میگویم
میگویم
میگویم و او باز
خاموش مرا مینگرد تشنه و جویا .

ما رهگذر کوچه و پس کوچه و ازدور
پائیز دود لنگان لنگان
پنهان بدرون شل قرمز و زردش ز پی ما .

ناگفته بسی مانده
نشیده یکی حرف
یکباره خیابان هیاهو گرمی بلعدمان سخت
گم میشود او درد دل جمعیت و من تنها برجا .

کرانه‌ی عظیم دوست داشتن

همچو دانه های آفتاب صبح
کز بلند جای کو
پخش میشود بروی جنگل بزرگ
و تمام مرغهای جنگل بزرگ را
در هوای دانه ها زلانه ها
میکشد برون
نگاه تو
مرا ز مرغ های راز
میکند تهی.

همچو گربه‌ای پناه آوریده گردمن
میخزی و چون پلنگ
می نشینی عاقبت برابرم
و مرا نگاه سخت سهمناک تو
رام میکند
خواب میکند
کم کمک بسوی داغگاه مهرمیرد .

همچو موجهای تشنه‌خو که میدوند
رو بسوی آفتاب پای در نشیب
در غروبهای سرخ و خالی و خفه
دل بگر می نوازش نگاههای خسته‌ی تو تو میدهم
سربساحل تو می نهم
ای کرانه‌ی عظیم دوست داشتن
ای زمین گرمسیر !

فهرست

صفحه	
۵	بر تخت عمل
۱۶	زمین کال
۱۷	با برافروختن کبریتی
۲۰	رشد
۲۲	سازندگی
۲۳	سیاهه
۲۷	چاقو تیزکن
۲۹	خنده
۳۰	حکایت مردی که نه میگفت
۳۲	شب‌نم و آه
۳۵	خانه‌ی انسان
۳۶	کلیدها
۳۷	خانگی
۳۸	تاریکی در تاریکی
۳۹	در تماشاگاه پائیز
۴۰	تاریخی
۴۲	چه بگویم ؟
۴۳	بچه کلاغ
۴۴	شب میرود ز دست ...

۴۵	يك ، دو ، سه
۴۶	عمر کوتاه من و قرن و مرگ
۵۰	قشو
۵۲	نوزاد
۵۳	رفتگر
۵۴	یاد دوست
۵۶	ویتنامی دیگر
۵۹	پیش از بیداری شهر
۶۰	سرود
۶۲	یکضرب
۶۴	آئینه را بیافکن
۶۶	شکار
۶۷	ماه و دیوانه
۶۸	شیهه
۶۹	طرح
۷۰	چشم ، نه گوش و دهان
۷۲	کرانه‌ی عظیم دوست داشتن

از شهریور ۴۵ تا اسفند ۴۶

از همین گوینده :

آوا	فروردین ۱۳۳۷	نایاب
آرش کمانگیر (منظومه)	اردیبهشت ۱۳۳۸	نایاب
خون سیاوش	فروردین ۱۳۴۳	نایاب
سنگ و شبنم	فروردین ۱۳۴۵	
با دماوند خاموش	شهریور ۱۳۴۵	نایاب

بعد از زمستان در آبادی ما — قصه برای کودکان — دی ۱۳۴۶

